

# پس از این اگر از هراس خالی بمانم

ریاب محب



نشر لاجورد

تهران، صندوق پستی ۵۸۸ - ۱۵۷۴۵

تیراژ : دو هزار نسخه

بهار ۱۹۸۴

چاپ : تکثیر

شابک : 964 - 5867 - 03 - 7

این خودِ حیات من است که دچار حیرت شده است.  
پل والری

\*

مي پرسي : اهل کجايم؟  
آن نا کجا که هيچ جايم نبود.

\*

هنگامه اي بود ؛  
گلي که حد يث گشايش مي دانست ، کليد رهائش گم شد.  
خاري که بر پا مي نشست ، شالوده جهان شکست.

\*

مپرس تو کيستي!  
که در ازدحام چشم هاي بي نگاه ناشناس مي شوم و  
ترديد مي کنم:  
آيا تولد حادثه اي بود و دندان کال عمر در ساحت کرم و  
سيب  
سؤال شد ؟

....

مپرس تو کیستی!  
که پيله مي شوم -  
مثل شب که مصداق معجزه نیست.  
با تاري از نور بر قامت شهر که بوي زهم ماندگي مي دهد  
در انتهایش مي پیچد -  
بي آنکه دهان از طراوت پر کند یا به نگاه ابر سخاوت بیاموزد -  
مي چکم -  
مثل شب که مي چکد - مي بارم.  
مثل شب که مي بارد و روز هرگز تثبیت نمی شود -  
مي مانم.

.....

شب مي ماند  
مثل من -  
که هزار تار نور را بر مي دارم - بي آنکه گلويي از هواي  
وسوسه تازه کنم -  
مي بالم  
اما کنار اینهمه چشم تنها چشمخانه اي هم رنگ -  
سایه مي شوم -  
مثل شب  
با شب

در خود مي چکم.

\*

من که مي چکم -

کرمِ شبتابي رنگ مي بازد و آب هاي مستأصل

در تصاويرِ بادهايِ وسوسه تکثير مي شوند

لحظه ها به جانبِ پلکان هايِ آذرخش فام روي مي کنند و در  
نارنجيِ محوي از هوش مي روند.

اين

موج نيست که شلاق مي زند

اين

تن

است :

ذره اي به انتظارِ عروج هزارباره -

بي قرار.

....

وقتي که مي بارم -

از تُرکتازيِ باد و خزان که نترسم

از احتراقِ ني نيِ چشمهام در مرگِ شناور می ترسم.

پس مي بارم

پس مي شورم

نه به خاموشي هاي شگرف -

که

به

تن مي شورم.

تن -

که در پرده ي برهنگي گوشه مي گيرد و در توالي -

شعله مي پراکند

و....

مي گويم:

تو از ترس خود مي ترسي.

آري ...

تو مي ترسي

تو

از ترس خود مي ترسي.

از چشمها يت که مي بينند و نمي بينند.

مي ترسي

حتا اگر شکوه شب را که پایگاه آرزوست

همسوي خوابها يت بداني -

حتا اگر خوابهايت را همسايه - سايه ها بيني - باز به صبح بي  
مصدق مي آويزي و از معجزه شب و سكوت مي ترسي.

\*

آري

تو

مي ترسي.

.....

از تركتازي باد و خزان اگر نترسي -

از احتراق ني ني چشمهات در خاك و خاكستر مي ترسي -

چه، نازكترين هجا

از دحام - توست در تو .

تو

از شكستن -

خود

در

خود است

كه

مي ترسي.

.....

: مي گويم:

مي وزی - مي لرزي؟

حتا اگر بر مطلق ترين دامنه ايستاده باشي -

برف که ببارد

و سنگين ببارد

خورشيد که بالا نيابد و

هرگز نتابد -

تو مثلِ خيال و خاطره قنديل مي شوي و در سياهه تکرار

مي افتي

و

ترديد مي کنی :

تولد

زندگی

مرگ

و....

فراموشي

بر مطلق ترين دامنه هم که ايستاده باشي - تنها صورتِ

شتاب آلودِ برگي در آينه خزان و باد.

اينک مي گويي : پس کو بهار؟

\*

حتا اگر شفير چشم آسمان باشي - در گمشدگي هات گنگ  
شده اي .

آب که از اندامت مي گذشت تو در شکاف سبز جوانه بي  
استعاره گم شدي

وقتیکه هاي و هوي برگ و درخت عصاره در جوهر خشکت  
مي چکاند

تو به خلوت حاشيه نقب مي زدي

گاه بهار پشت بهار -

تو در خزان خود گم بودي

با همان نگاه -

همان نگاه بي شتاب که در کش و قوس سایه ها مي باليد و  
آه مي کشيد :

« که در دل چه حرفهاي نگفته است » - ديدي و نگفتي -

که رفيق کوچک مرگ ايستاده شدي

\*

اينک که نشسته است

نمک در پرهيز

شيشه در غبار

غم در خطوط

و فراموشي با لا ي عمود افتاده

اينجا -

مي گويي کجاست بهار؟  
عمر نا شده در مرگِ ايستاده است  
بين!

.....

هر فرود - فرشته اي  
هر تجلي - معبودي  
هر معراج - پيغمبري  
تجلي ها و معراج ها و فرود ها به پيکر تخيل و هوش و حواس و  
ادراک و فراستِ انسانيت شبیخون زده اند  
تا تو کور باشي و مقصد چاه.

\*

مقصد اگر که چاه  
پس در لاجوردِ آسمان به جستجويِ چه مي گروي؟  
شب که ديگر راهي زدن به اندیشه نيست  
شب - عبور مه است و انکار چشمهاي تو.  
اما تو ...  
تو غريوِ طاقتِ طاقت را که بر آنست تا بر شود مي پا يي تا در  
روزنِ گلو به لاکش خزیده و غوغايِ شوري را که ابريشم  
خيال مي بافد در نيابد.

حاليا که تو در دورِ باطلی می افتی تنها به خیال آنکه مبادا  
بدسگال شوی.

و بدسگال می شوی.

\*

وقتی که گلویِ بغض از قرابتِ اشک می شکنند و در اینهمه  
سیاه - پشتِ درد با قهرِ آتشگردانِ نگاهت خو نمی کند.

ناخدایانِ شب

خدایانِ تواند

اتاقِ همکاسه با سکوت -

خدایِ سکوت

گرگِ باران خورده - نور -

خدایِ شهادت

چشمانِ پر غش - روز -

خدایِ زور

و

تو

مثلِ سایه

در

سایه ات

از تک و پو می افتی .

.....

از تک و پو می افتی .

\*

باشی

همیشه باشی

و همیشه در حاشیه باشی -

می گویی و می مانی .

در خراب آباد خیال می مانی بی آنکه روزی در دسترس  
باشد

در طول وقت

مکت می کنی و

در حجاب سالها می افتی و

می گویی :

آسمان عبوس بود. زمین عبوس بود. قناریهای عبوس. عمر من  
در پای ابری که عبوس نبود کز کرده بودند.

\*

به راه نمی افتی .

به عصیان ماندن دست می یازی

که ماندن

اوقاتِ ترا تلخ نمی کند.

ماندن

ترا

به ادامه‌تو الفت می دهد.

\*

و می مانی .

سر بزنگاه خاطرات می آیند.

خاطرات از پیش آشنا مثل حس خواب در تو زل می زنند و تو  
برای رفتن تأخیر می کنی

می مانی و نرم نرمک در خود کش می آیی. ناگاه در

چشمهای شوخ پنجره خیره

می مانی و می ترسی .

از دگر دیسی دیوارها به در می لرزی :

- دیوارها کجا بید؟ من به شما عاشقم!

می گویی و می لرزی .

تمام شب را در خود می گریی - که دیوارها مرده اند و تو سراپا  
برهنه در کوچه های خیس - زیر آبري که عبوس نیست  
سرگردان مانده ای .

اما....

تو در کوچه نمانده ای و هیچ دیواری هم نمرده است.

دیوارها در دخمه - تو گم شده اند و تو از استحاله - خود به  
دیوارهای گمشده می ترسی

و می آشوبی

که تنهایی - تنها عادت - ذهن - توست و دیوارها - تنها گواه - تو.  
تو از خیال - دگر دیسی - دیوارها به در های باز می لرزی.

\*

می آشوبی .

می ترسی .

می لرزی .

که ترس سایه است.

ترس نازدودنی ست.

سایه - ترس نازدودنی ست.

تو از مرگ - دیروزهای می ترسی و هر روز خاکسپاری - دیروز را  
به تعویق می اندازی .

اینگونه است که روزها حادث - نه - که حادثه می شوند.

حادثه ها در زهدان - خیالت می پرورند و پای - موپین - ترا که در  
خود چمباتمه زده ای ،

می شکنند.

پس در انحنای - قامت مرگ مثل - نقطه - آخرین شیار می اندازد  
و تو به قلع و قمع -

شیار که نه -

به تراوش - شیار ، مسحور می شوی .

سماجتت در یک قصه هاشور مي خورد.

تو... کوتاه مي شوي .

مثلِ یک جمله کوتاه مي شوي .

همپايِ ساعت هايِ ايستاده - کوتاه مي شوي و در کوتاهيِ  
لحظه هایت چون سنگ -

مي ماني... و همسنگِ فریاد به بیراهه مي زني :

آسمان هر جايي ست. زمین هر جايي ست و قناري هايِ  
اینجاييِ عمرِ من زیرِ ابرهاي هر جايي شلاق مي خورند. آي  
اي شکاف هايِ عمیقِ نا ممکن!

و مي گويي :

آسمان وعده گاهِ بادهاست و زمین از برودت پوست مي اندازد  
و خاموشي شگرفِ تو نیز مسجل است -

حتا وقتي که همپايِ بادهايِ غریب فریاد مي شوي :

پس از این اگر از ترس خالي بمانم - آه از پرنده آتش در

بازيِ بال.

آمدنت  
نه سایه بود  
نه سؤال.

ساده بود :  
یک ساقه  
در ساحت بی قرار خاک  
هزار شاخه شد.

از چه برهم ؟ از ازدحام نگاه ؟  
یا ایهام راه ؟

من در توازی خود با خود است -  
که ناتمام می مانم -  
با حیرت هایی که مرا می بویند  
و رؤیا هایی که مرا می نویسند.

سه

و گو آنکه  
آسمانِ سالوس  
تن به ابر هایِ پتیاره فروخته است  
که در این شب و لنگار  
حتا  
از پنجره ی باز  
نگین نگاهت  
پیدا نیست.

چهار

تمام شب  
خُلُق تنگ آسمان را پائیدم

پُشتِ نگاه  
زخمي بود  
از انتظار سالخورده  
و رخنه ای در رؤیا های نا بهنگام  
خوشبختي.

پنج

از عبور رنج  
تا  
یکپاره  
مرورِ راه  
همسایه است گلو  
با هراس و تب.

شش

تا ته رود  
ریزش مهربان خاک  
آهو که با میل شاخ می آید  
در قلمرو پرسه.

تا ته شب  
ولوله از شکار پروانه هاست  
آنچنان که تو می آیی  
با مرتعی در دست.

هفت

لبخند نطفه می بندد  
قانون می شکفت  
از خود می گذرد

با فانوس بلوغ می آیی  
آنجا که ذات جاست  
نهفته در  
جای جای من  
خوشه های من.

آبشخور دستهایم  
ده زنبق لاجورد  
محو  
در صورت خجول برگ

آبشخور نگاهم  
نیلوفری  
که بر مرداب حادثه می شود.

در آتش لب می نشیند  
شب پره ای  
هنگام کوچ  
تا حمله ی بهار

رقص خواب  
در سایه سارِ چشم.  
بالهایت را جرعه ای پرواز بده -  
باران!  
و هزار نیلوفر موج را در گوش گل  
تحریر کن!

مرا به نغمه  
 مرا به کلام  
 مرا به ماهیچه  
 مرا به میل  
 مرا به سکوتِ حاشیه می خواهند -  
 چشمهایت.

مرا به ماندن  
 مرا به خلسه  
 مرا به خواب  
 مرا به انتهایِ سیاه می خوانند  
 چشمهایم.

شن  
 ساحتِ بلور می شود  
 با کیمیایِ باد  
 آی ... آب هایِ مستأصل  
 با چشمهایِ کبود.

دوازده

نمک در زخم  
جاري -  
مي چکد  
تا کنار توام

پادها  
آنچنان که در تو زنده اند  
و بادها که در خاطر برگ

تو بگو : سالي  
و بخوان :  
یک اشک.

سیزده

ماهي بي فلس فکر  
بالا نمي رود  
از پلکان صبح -  
اینک که سایه يِ رخوت  
ملس است  
بر گوشوارِ تن.

از کنارم که می گذشتی  
هزاران ستاره ی بی فلس  
چشم آسمان را خاییده بود  
در فوج فوج  
ابرهایی افعی خورده  
تا  
گاه باز آمدنت  
بیاوری  
شاید  
" هزار شعله به رنگ خواب هایم "

---

" هزار شعله به رنگ خواب هایم "  
بر گرفته از کتاب " گلدن آرک " اثر شکوه میرزادگی. داستان نهنگ.

تب  
از کابوس می گذرد  
تو  
در شب واژگون  
هنوز  
گسترده ای.

تا پلک بزنم  
صبح از بلندای سؤال می گذرد  
و من آنقدر در تنهایی ام مکث می کنم  
که سکوت سیال با زبان غریب می گوید :

از بوی تشنگی هات سرگردانی می کشم  
آن سوی پنجره  
مرا در صورت ماه نقره  
پرپر کن!

هفده

رگ افق کاهل است  
مثل غلاف اطلس ماه  
بر طاق پنجره.

هیجده

هزار قندیل درمن ساکن است  
و ساکن قندیلستانم.

از آخرین خوابت که بالا می روی  
درخت!  
با سبزینه شرحم ده  
خوابم کن!

شعر حرمت خاموشی ست  
وقتی پهلو داده باشد به شب  
به زیبایی  
وقتی که  
حرف  
تبخیر خود باشد  
در کف و  
دریا.

بیست

خاموشی شگرف مرا طی می کند  
قلمرو بی شرحم  
در شغیر چشم.

بیست و یک

خواهش  
دهان گس اشت.  
به تشنگی سلام ده  
ای سگ نگاه

همین دمان  
که می دیدمت  
در سیطره ی اندام ترم  
ترد بودی  
بر آب های زلال  
و هماغوشی  
شعبده ی دریا و مه بود  
در بوی ملس نسیم  
همین دمان  
که می دیدمت  
بر قایق بی سر نشینم  
در خواب های دور...

در مجاورت دریا و  
باد  
افق خم نمی شود  
گم می شود

مثل  
حضور نجیب پرنده ی عشق  
در دست های تنگ ما

توفان را باور کن  
که حریم خاموشی است.

یادت  
یعنی قال و مقال پاییز  
برگونه های برگ.

چرا نشد  
دو قطره ی تنها باشیم  
در ذهن خالی فصل  
یا در دامن  
کویر بازیگوش

سفید  
برهنه تر از تن لخت خاک  
از تن ما گوری شکافته است حالا

حالا  
اگر ورق بزنی  
یادت با لب ابر می بارد  
بر عریانی درخت

بیست و پنج

تمام شب را در خود می گردی  
تا شاید سنگی از سکون صدا  
برداری.

غم رکاب کش می آید  
مثل باد  
به تندیس سال.

در حوالی توست  
ناگاه  
قندیل واژه  
هجرت حرف  
و آبنوسی  
که طول تنهایی کوچه را  
در سایه می رود.

بیست و شش

شب  
از نگاه تو خیس است  
با چشم گریه که می افتی ،  
آنسوی پنجره  
دریا دور است  
در آب های راکدِ نزدیک.

بیست و هفت

شا دمانی های نابالغ  
میوه ی نارس خنده

از افق سال های ناشناسم  
با بوسه های مماس  
بر لب ترس.

حواشی دلتنگی  
شکل وسعت آه

از پنجره بوی گورستان می آید  
سوی من  
دست چینی از شیار و  
شهاب پلک  
عبور را انکار می کند  
مثل ساعت میلاد خاطره  
در سمت ساکت خیال.

گفت :

نه

بدان سوی نمی روم  
که زورقی در باد و شن  
قانون آب را شکسته است  
و دریای گمشده  
از ازدحام افق و موج می ترسد

.

.

- من برکه ام

با اندکی خلجان آبی از پله های عادت بالا می روم ،  
تنهایی دشت را می نوشم و سراسر راه به غربت کویر  
می اندیشم - .

سي

مخاطب من  
آينه هاي گم  
در شتاب سايه ها  
و سلطه ي ديوار.

گاه كه به وعده گاه وسوسه مي آيم  
داس ها همه نگاه مي شوند  
و من وامانده از خطاب  
رد پاي آينه را در زمزمه هاي آبي تن  
گم مي كنم

با همان آب و رنگ  
وقتي كه سردم است.

سي و يک

افتادن  
مثل معنا  
از جوهر خشک.

عصاره اي که مي مکي اکنون  
و پنهان مي شوي در شلوغي حاشيه  
و خلوت متن.

برخاستن  
مثل یک هجا  
وقتي که ترديد در جان واژه نقب مي زند.

فرو کشیدن  
مثل هيجان.

به قامت افقِ عصرهاي يکشنبه ي غربت  
نازک مي شوي

·  
·

آتشي خفته  
بر پيشاني سطر هاي نيامده.

در شلوغي کرانه  
و توالي دست ها  
من  
غفلت آينه ام.

تا بوي صبح بيايد  
کنار خود مي مانم.

واژه هايي واژگونه  
حرف هايي تلنبار  
تراوش خط  
در قامت نيمه کاره ي جمله هايي گنگ

مثل شتاب اين متن  
که به سرشت خود تبديل شده است.

حالا کمي ابر شده اي  
همسويِ وسوسه هات  
در گمشدگي هات  
ببار!

---

بخش دوم :

« چرا شمع را خاموش نکنم »

---

« چرا شمع را خاموش نکنم » تولستوي. جنگ و صلح

امشب با اندیشه ي ساکت ماه همخانه ام.  
دست شب را مي گيرم تا سونات ساده ي هميشگي اش  
را بر گوش باد بنوازد و پنجره را به رقص آورد.

هميشه که نبايد سبز از سر انگشت هر درخت ببارد  
يا سفيد در چشم هاي ناپديد هر بامداد پديد آيد.

امشب ، طرحي ساده مرا هاشور مي زند ،  
کبود مثل مخروبه ي اورشليم -  
حوض نيلوفري رو به خاورترين خرابه که خانه ي من ست ،  
دريوزه ي سپاهم مي کند ،  
که سپاه شکننده نيست مثل خدا - وقتي که دلت براي  
مي سوزد ، دستي بر قبائش مي کشي. انگار هيچ واقعه اي  
در هيچ تاريخي رخ نداده باشد ، نه هستي را مي يابي ، نه  
نيستي را و دلت مي گيرد .

دلم مي گيرد  
دلم از افقي که دريا را نمي کشد -  
مي گيرد  
دلم از متني که در زبان حاشيه نشت مي کند -  
مي گيرد  
دلم از روح کويري\_ بستر آب هاي\_ بي مرواريد  
مي گيرد  
دلم از مرواريد هاي بي رشته و رشته هاي\_  
ناسرشته مي گيرد  
دلم مي گيرد  
دلم مي گيرد  
دلم مي گيرد

پس ... دست خود را می گیرم که کنار این تنداب  
چه گوژ و فرتوت مانده ام و آن که روزگارش به سر  
آمده ، چقدر به من نزدیک است. بر بستری از گل خوابیده و  
نسیم چند قطره ی بنارسی را بر موهای آشفته اش می  
چکاند:

" هست شب. آری شب "  
« چرا شمع را خاموش نکنم »  
تاریکی همیشه اینجاست  
اگر نباشد که من -  
به من  
شبه نیست.

اینک سیاه ، چنگ شکسته ای است که مرا  
از بن بست های آبی تن به نطفه بر می گرداند و  
عقیق به تنگ آمده ام می کند که حلقه ی هیج مداری را نگیں  
نخواهد شد.

...

به نطفه بر می گردم. عقیق به تنگ آمده ام را از نگیں در می  
آورم ،  
اندیشه ی ماه دیگر ساکت نیست ،  
کژدمی بر بال خیزاب در شلوغی بی کرانه ی تالارهای  
فردا می جهد  
آذرخش نجیبی سوره ی ابر را خوانده است -  
شاید  
که...

« زردها بی خود قرمز نشده اند  
قرمزی رنگ نینداخته است  
بی خودی بر دیوار...»

---

« زردها بی خود قرمز نشده اند  
قرمزی رنگ نینداخته است  
بی خودی بر دیوار...» از نیما یوشیج

یک

تنها بودم  
با صفحه ی سفید

شعر در سایه ام ایستاده بود<sup>۱</sup> و  
نانوشته ها را می خواند.

دو

آرزوم : برکه ای  
بر حلقه ی در می کوید  
ماهی سخاوت  
گدای آب.

سه

تن  
شبگردی که پنجره ی چشمت را می بندد.  
زیر پوستت سنگینی می کند  
التهاب سرخ نگاه

ابری سنگی  
بر بال کبوتری سفید

میان تن و نگاه ایستاده ای.

چهار

هزار بوسه بر قندیل لب  
در بادهای واژگونه  
مه‌ار شدم :

وسوسه‌ای  
به قامتِ خاطره  
بلند  
سکوتی  
که صورتم را کیمیا می‌کند.

پنج

در خواب سلول‌های توفانی  
دهان<sup>۰</sup>  
سنگی ست  
از صیقلِ وسوسه  
بیمار

...

نماندن در بهت  
تلقیِ نارسایِ ست  
وقتی که لب گرفتار من در من ماندن است  
و چشم با/ندیشه‌یِ مجموع نمی‌میرد.

شش

دستت را در دستم می گذاری  
و آبی دستهایم یله تا جزیره ی خواب های نقره ای  
خوشه ی نچیده ی دیروز را گم می کند

حالا

دست تو ابری ست  
از پیله ی باد  
سودای خواب می کنی  
دست من بارانی ست  
از سایه تا آلاله ی عشق  
می چکم  
تنها.

هفت

هفت سایه  
همسایه ی زنبقی که گفت :  
دریغا ، شب بی رخنه بود

دو نگاه  
بی آینه  
شوق در باد بدرقه شد.

حالا

فقط هلال لب به تو می رسد  
ماهی خسته  
میان تماشا و آب  
ایستاده است.

و صدا در تنوره ي نسيان فواره مي زند  
فرصت كودكي پير مي شود  
وقتي كه ديگر برگي نيست  
و دستم از سبز خالي ست.

در كمين حيرت نمي مانم  
خود مي آيد  
با گلوي سنگ  
و شقيقه از جانب سياه

آه ...  
كه من شاخه ي زيتون كودكي را شكسته ام.

ديروز هاي عقيم  
ديروز هاي شاهد شب  
ديروز هاي مختصر  
مي ريزند  
اكنون در پياله ي بادِ ديوانه  
تا اينسوي<sup>۰</sup>  
كه شبكور حادثه خسته نيست  
ديروز هاي اشك  
ديروز هاي خيس  
ديروز هاي بي غنايِ غلغله  
ميان نگاه ايستاده  
اينجا  
و دلم  
بهانه ي تماشا نمي كند  
ديگر.

به دهانم بیا  
 و از چکاد قندیل  
 دلیلِ تشنگیِ پیرس  
 که لب از تو می گذرد  
 و صبور نمی شود.

به گلویم بیا  
 و طولِ تابوت صدا را ببین  
 که گاه ساعت میلادِ وهم  
 در حواشی دستهام جغرافیایِ گمشده ای ست.

به شانه هایم بیا  
 اگر دشتی ست  
 زیر باران های بی غرور  
 پاره ای به رنگ مهتاب  
 پیدا شو

پاره ای به رنگ بلوغ

ا ز کرانه ي رعد  
نقشي در خلوت گلو دارم  
از بي تابي خاک ، بهاري  
هزار توي خيال سبز ،

اما ...

یک پشتواره .... تکه ام  
یک فوج ... صدف خاليِ صدا.

تلنگري بزن آينه  
شرح ده  
مختصر.

از نگاه که بگذريد  
اي چشم هاي به ندرت آشنا  
باد -  
بي نعره - حضورِ ساعت هاي ملتهب را از ياد مي برد  
با لب هاي آشکارا زخم  
حرف گسترده است  
و نفير آينه  
که مي پيچيد در قصه ي کوتاه عمر

تو  
ناگهان حوصله گم مي کنی  
و سایه ات هنوز  
در آستانه ي دیدار مانده است.

باد در زيبايي مي وزد  
آب در زيبايي مي چكد  
خواب در تنهايي مي افتد

شبانہ  
ناب  
بر کتف پروانہ  
سايہ  
رقص  
کبودم از نيلىِ شتاب  
در نشيب سينه ات حالا  
شيب قطراه ام  
دريا .....!

مرواید ها را آب بُرد  
و در دامن باد اتفاقی نیفتاد.

صدف هایِ خالی را شبیخون زدند  
و رخوت -  
تنها حادثه ای بود  
در حلقه های پیاپیِ وقت  
و در نگاه.

گاه  
بر گردن زخم آویزانند  
مرواید هایِ گم -  
و من  
خالی از خود  
به شمایل  
یک صدف.

صورتتم  
تداوم یک در تکه هام  
و « یک » هیچ نگفت  
صرف نشد  
پا نداشت  
یا اگر داشت ، شکسته بود -  
روي به این راه که مي رود و نمي رود

و تکه - درنگ سنگ بود  
و تکه - صرافت خاک بود  
و تکه - صورت باد بود

صورتتم  
تداوم یک -  
در تکه هام.

دو مردمک از ابر  
سمت عقیق نگاهم را گم مي کند

هفت خواب ابري  
پلک هایم را سنگ.

سنگینم هنوز از تمنايِ آبي آب ها  
و غروب  
در آستانه ي سلول هايِ کاهلي  
پیداست.

---

بخش سوم :

" من همه بش خنده ام مي گيرد " و " و ما به رنگ مهتاب حرف مي زنيم " نام  
بخشي از دفتر شعر مثله شده ي "پس از اين اگر از هراس خالي بمانم" که  
جايي قبل از چاپ گم شده است!  
کجا ؟ نمي دانم

## و ما به رنگ مهتاب حرف مي زنيم

رياب محب

1998

1

ساعت ها از دوازده گذشته اند  
ساعت ها ... همیشه از دوازده مي گذرند  
همیشه  
هر شب.

هر شب که نگاهت در خود انبوه مي شود و دلت از شتاب  
عقره ها مي لرزد  
خم مي شوي تا شانه هایت در حيطه ي ارتعاش هاشور  
نخورند و قلم را بر می داري  
که قلبت را بسرايي -  
مرد را مي سرايي.

شب در صدایت می پیچد. باد در دورترین هایِ  
ناممکنت سمت می گیرد :  
آنوقت ها مرد را که می سرودی ، دلت از باغ پُر بود  
ولی ... حالا ...؟

حالا ؟  
"حالا چه کنم آقا؟..."  
ریگی به کفش دارم آقا...  
و گلو هم سیبی دارد... آقا!"

می گویی و دستهایت را بر تیره خط عمود پهن می کنی .  
دستهایِ پهن نه خطِ عمود را شرح می دهد ، نه دو  
مردمک رقصانِ چشم هایت را. پس بر بلندایِ ولنگار  
فاصله می ایستی ،  
تا آینه باشی -

همیشه  
همانجا  
هم روبرو  
هم پشت سر  
زنگاری  
صیقلی  
هیچ و همه :  
هم قاتلی .هم مقتول.

و آینه همانجاست: تصویر به تاراج رفته ی همه ی  
معادله هات.

بر هم می زنی دودوتا را

پاسخ مي بافي : دو دوتا جمعيت زمين  
و جمله ي جماع ، جماعت نشد -  
جماد شد.

...

سنگ را صدايت مي کني  
پرتاب مي کني : جهل جاهل مجهول است و جذر همه آب  
هايِ شيرين -  
جنون شورِ حاشيه هات.

تودرتو - راهي به فرياد مي کشي :  
ياد کن!  
ياد را بر باد کن -  
فرياد کن!

فرياد مي کني  
باد مي وزد  
بوي گورستان مي آورد  
بوي سالهايِ نيامده

سالهاي نيامده آنقدر سالخورده اند که در اين حوالي ناپيدا  
- يعني حوالي تو -  
پيکرتراش خاک سرد با قنديل لب به نوروزهاي خاطره  
بوسه مي دهد  
و به تو  
يک نگاه.

...

چه نگاهی ست این سبزی وام گرفته و آن جنگلهای  
پوشیده در پوسته ی شب -  
که تو هنوز همان نگاهی -  
هنوز لبالب ،  
چکیده در خیال  
هنوز بر بالِ وسوسه هات  
آبی آب هات -  
و آتشین زبانه ای ست کناره ی دستهای ؟

...

2

معنا سنگ است  
بر پنجره ای که نگاهت صدایت شد

پُر تاب شد  
پُر تاب شد  
پُر تاب شد

پُر تاب شد  
سنگ.

در عبور تو موجي است  
از اشاره هاي چكیده از انگشت.

بر آتشم باد مي گذاري  
انارها مي خندند.

سینه بندت : انارستانِ دو نار

تو حرف مي زني  
من خيال مي باقم.

پرسه ي زخم است  
در خوف بالهائیت  
ملال آهويِ  
چشم.

تلاقي صبح و خلط  
گلويم می سوزد

توازي گلبرگهای نور و  
گور  
آينه خيره ست در روزمرگي :  
نام مشترکم با روز.

تلاطم ذهن و شقه ي نگاه.  
ميان دستهایم مصلوبم مي کند  
حيرت راه.

در سکوت هایم  
ارغوان های سرگردان  
هزار پاره اند  
و غلغله اي ست  
دغدغه های آبي هر روز

هر روز  
تأخير صدای منست  
در چکیده ي لب لب  
لبهام.

از باغي به کويري  
 از کويری به باغي  
 مرجان سنيه ات - سيب  
 تاب خنده ات - موج

دل با دلسپردگي هاش  
 از میان دو خواب

به سويِ خود مي غلطي

سرداست آواز مرغ عصر  
 بر سرخ نارس تنگهايِ بلور  
 زرد ست  
 گلبرهايِ نور.

به خود مي خواني  
 فوج سرخ خيال  
 از دل خاکستر مي چيني  
 خورشيدي که به هيأت صاعقه رفتار مي کند.

همیشه  
 سايه اي روبروي توست  
 به شمایل کهربايِ تلخ  
 چشمه‌هايت.

سطح اینجاست  
 خط اینجاست  
 نقطه را که رها می کنی  
 رها می شود  
 نگاه

شعر اینجاست  
 رقص اینجاست  
 از این کناره که می گذری  
 تماشا می شود  
 تمام راه.

چشمهایم گفت  
 دستهایم نوشت :  
 هر جای من گمشده ای  
 تسلیم را قانون می کند.

دستهایم نوشت  
 چشمهایم نگفت :  
 هر سوی من افقی  
 در توالی دستهایم می پراکند.

سيلي در خاطره ي شن  
و هنوز کويرم  
کوير و تنهائي اش.

تو نيستي  
ساکتم  
مثل وقتي که باد مي وزد  
باران قصه مي گويد  
و من به مرگ شعر و قصه هام مي انديشم.

مرغي با ياد بالهائيش

و هنوز دشتم  
دشت و بهارش که نيامد.

تو نيستي  
ساکتم  
مثل وقتي که دريا ترانه مي خواند  
افق برگهاي باد را مي بوسد  
و من تاب مي خورم بر گرد نقطه ي بي تاب هميشه  
و مي گويم :  
درين حاشيه مرگ هم که باشي  
کوچکي .

به شهلا مير لاشاري كه خاطرش هرگز فراموش نمي شود

آب بودم - يعني گريز آب  
 وقتي كه چشمه  
 كبود منتشر بود  
 در فلسِ خاك.

چشمه بودم - يعني گريز چشمه  
 وقتي كه آب  
 حضور سراب بود  
 در شكافِ كوه.

خاك بودم - يعني گريز خاك  
 وقتي كه خواب  
 تنوره پاشيدن شد  
 در خلوتِ پلك.

کجاي کلامم  
در ثقل فراموشي ؟

من قامت شرقي حيرتم  
با لب هاي نازک خنده  
کبود منع را  
هاشور مي زنم.

هميشه پيدايم :

خطي تهی که صدایم را به من برمي گرداند:

راه - يعني : صدايت  
يعني هي بگويي کجا

راه - يعني : نگاهت  
يعني شناسنامه اي که هي نقش مي زند  
سياه

نور  
 نرمست  
 نرمه ي نگاه توست  
 از جانب مهتابي هاي اين پنجره  
 وقتي که مي بارد حادثه  
 و لهجه ي باد  
 غريب مي شود.

سه شنبه ۷ تير ۱۳۸۴ - - ۲۸ ژوئن ۲۰۰۵

---

متن زیر را دو سه ماه پس از انتشار کتاب و بعد از رسیدن چند نسخه به دستم نوشته و در سایت شخصی ام به چاپ رساندم.

---

حاشیه اي بر " پس از اين اگر از هراس خالي بمانم "

لاجورد نشر

۱۳۸۳

۱۵۷۴۵ - ۵۸۸ تهران ، صندوق پستي

بينم و در قامت بلند یأس نیچم؟ نه! که مي بینم و مثل گیاه خرنده اي  
 نه تنها بر دیوار یأس ، که بر حصار  
 " آهان همین است دندان لق تو و درد نشر هر چه از دهانت تراوش کرد "  
 ؟

باري ... هذيان گويي هايم خود دليل خودند.

حالا که هفتمین دفتر شعرم شناسنامه یافته است ، هفتاد بار ازبخشیدن این دفتر به دیگری پشیمانم. نه از آنرویی که شعرهایش را غریب می یابم که غرابت شعر مشغله ی ذهن من است ، بل از آن روی که این شناسنامه را مثل شناسنامه گمشده ی خودم در دستهایم گرفته و زار می زنم.

هفت سال پیش شعر های این دفتر را به ایران روانه کردم ، به این خیال «باطل» که از جمعیت چند صد هزار میلیونی - شاید - پنجاه تن ، تن به خواندنش دهند. و زهی همان خیال و این من !

حکایت هفت سال بماند برای خودش ، چون از سال 1998 - سال تولد و سال به سفر رفتن شعرها ، تا بهار 2005 سال به ثمر رسیدن آنها - زمانی گذشته است. و زمان که همیشه کار خود را خوب بلد است ، آن کرد که کاش با من نمی کرد :

نگاه اول گسلی شد میان من و نگاه من.  
نگاه دوم مرا شقه شقه کرد.

بعد از شقه شقه شدن نگاه سوم...؟ نه... برای دیدن سه باره به راه نمی افتم تا در ادامه خودم تلخ شوم و همینجا ، در دومین نگاه یعنی به گاه شقه شقه شدنم ، می مانم تا «غلط نامه ای» برای تو - که شاید خواننده من باشی - بنویسم.

و در پایان اگر دل و دماغی بماند - قبل از دقمرگ شدنم - شعری یا شعر هایی بگویم که هرگز به صنعت دستهای چاپچی دلخوش نکند/نکنند .  
و حالا رفیق گرمابه و گلستانم : این تو و این هم فرهنگ غلط/ فرهنگ شلختگی صنعت چاپ :

الف - هیچ بندی با بند اصلی ، همخوانی نمی کند شاید زانروی که کپی برابر اصل نمی شود هرگز!

ب - ص 31 جمله «هزار شعله به رنگ خواب ها یم» جمله ای از کتاب گلدن آرک اثر شکوه میرزادگی . داستان خواب نهنگ - باید در حاشیه می آمد ، نه پیوسته با متن !

پ - ص 80 از همین قلم منتشر می شود : شماره 1 یعنی با دستهای پر به خانه بر می گردیم / داستان ، در واقع اولین کاری است که به من جرأت چاپ داد ، آنهم به برکت تشویق های نویسنده خوبمان علی اشرف درویشیان . با همت و هزینه ی نشر نگاه .

و در آخر - که همان سخن اول است ، یعنی : ج / یا همان لیست اشتباه های چاپی که نه تنها مرا ، که شعرها را هم به گریه انداخته است :

- ص 8 حتا اگر شکوه شب را ... ، همسوي خواب هایت بداني (آمده همسوي خواب هایت)
  - ص 11 خط اول : وقتي که هاي و هوي /.../ ، در جوهر خشکت مي چکاند/.../ (آمده در جوهر پر خشکت)
  - ص 11 غم در خطوط (آمده نم در خطوط)
  - ص 12 یک خط مانده به آخر : تا بر شود /.../ خزیده و غوغاي شوري /.../ (آمده خزیده غوغاي)
  - ص 15 می گويي و مي لرزي (آمده مي گريي و مي گريي)
  - ص 15 سر تا پا برهنه /.../ زیر ابري که عبوس نيست/.../ (آمده زیر ابراي که عبوس نيست)
  - ص 16 اين گونه است که روز ها حادث ، نه ... (آمده روز هاي حادث)
  - ص 16 تو... کوتاه می شوي ..... (آمده کوتاه مي شودي)
  - ص 17 در کوتاهي لحظه هایت چون سنگ مي ماني .... (آمده کوتاه ي لحظه...)
  - ص 19 با حيرت هايي که/.../ (آمده يا حيرت هايي که/.../)
  - ص 57 دلم از افقي که دريا را نمي کشد/.../ (آمده دلم از افق که دريا را نمي کشد/.../)
  - ص 58 خط اول : گل خوابیده/.../قطره ي بنارسي رابر مو هاي آشفته/.../ (آمده از بر موهاي/.../)
  - ص 65 خط سوم: خوشه ي نچيده ي ديروز را گم مي کند (آمده خوشه ي پخیده ي ...)
  - ص 68 خط آخر : ديروز هاي بي غنای غلغله (آمده ديورهاي /.../ ...)
  - ص 75 خط آخر : گاه بر گردن زخم آویزانند (آمده گاه /.../ آویزند)
- لام – اینجا و آنجا حرف اضافه اي چون « و » از قافله ي اين شعر ها جا مانده است.

حال رفيق گرمابه و گلستانم با اين دفتر چه کنم؟ آیا بايد آن را به سرنوشت اولين دفتر شعرم « بهار در چشم توست » دچار کنم؟ من که از پاره پاره کردن ها دلم مي گيرد !

رباب محب  
بيست و یکم ماه جون دوهزارو پنج ميلادی برابر با  
سه شنبه 31 خرداد 1384

---

به همین قلم:

- با دستهای پر به خانه بر می گردیم . داستان
- بهار در چشم توست . شعر
- وارینیا . شعر . نشر باران
- آنام کوچک خدا . شعر
- مرد دیجیتالی . شعر طنز
- پری کوچک هانس . تحقیقی - علمی. نشر لاجورد.

دردست چاپ :

- « در » اثر تمپل گراندین ، ترجمه
- پاورقی . شعر
- از زهدان مادرم تا باب تمثیلات. شعر
- « انسان واقعی » اثر گونیلا گرلند ، ترجمه

---

چاپ دیجیتالی این دفتر توسط آقای دکتر سام واثقی صورت گرفته است. از این بابت بی نهایت از ایشان سپاسگزارم! رباب محب